

دیدنی وقتی می خواهی تنها خانه بمانی پدر و مادر ها چه قشقرقی راه می اندازند اما آن روز پدر و مادرم بار و بنه را بستند و به من هم گفتند دو روز خانه نیستیم مراقب خودت باش

رفتارشان هم عجیب شده بود این طور که در گوش هم پیچ می کردند و به من نگاه می کردند با خودم گفتم شاید لو رفته باشم اما وقتی مامانم بغلم کرد دیدم نه خیر قضیه چیز دیگری ایست پس تا ماشین بدرقه شان کردم و پشت سرشان آب ریختم که طفلکی گربه سیاهه خیس شد با چشمان زرد مظلوم و ورقلمبیده از درختی بالا رفت که مردی آویزان شده بود تا توت بخورد سوار آسانسور نشدم از پله ها یک نفس بالا رفتم و در را هر چه محکم تر بستم صدایش در ساختمان پیچید دم صبح هم بود باید صبر می کردم ساعت یازده شود تا صدای آهنگ را بلند کنم و برقصم ولی خوب من هندزفری هم داشتم پیچ و واپیچ هایش را باز کردم آهنگ که پخش شد هی چرخیدم و چرخیدم

تصمیم گرفتم که فیلم ببینم گرمای دم صبح چشم هایم را سنگین کرده بود روی یکی از مبل های سالن خوابم برد آن قدر تشنه ی خواب بودم که یادم رفت شکم گرسنه ام قار قور می کند

یک صدا هایی در عوالم خواب شنیدم مثل صدای قژ قژ بالا و پایین شدن دستگیره در اما بعدش صدای جرینگ جرینگ کلید بود گفتم شاید مامان و بابا باشند ولی بعدش چشم هایم را مالیدم آنها که تازه رفته اند خودم کمک کردم ساکشان را ببندند دقیقا همه چیز را گذاشتم تا به بهانه ی جا گذاشتن وسیله یی به خانه برنگردند بعدش هم پشیمان شوند و بمانند داغ دو روز تنها ماندن را به دلم بگذارند

مامان و بابایی که من می شناسم قلق در را بلند محال که فراموشش کنند به هر حال دور از احتمال نبود که یادشان رفته بعدش صدای زنگ در را شنیدم پشت در ایستاده بودم روی پنجه های پایم که مگر از چشمی ببینم کیست اما قدم نمی رسید پرسیدم کیه مامان و بابا شما این چه زود برگشتین اما باز صدای در زنگ را شنیدم ممکن بود کل اهالی آپارتمان را بیدار کنند ولی انگار مهم نبود

مامان گفته بود کلید دارند خوب من هم صدای کلید شنیدم در را هم قفل نکردم پس باید تا الان باز شده باشد می خواستم در را قفل کنم که بر عکس بازش کردم

آدمی با پالتوی بلند خاکستری که صورتش را با پارچه ی سفیدی پوشانده بود ، پرید داخل خانه

بگذار ادامه اش را بگویم خودت در این هچل گیر نکردی که بفهمی بد دردی ایست پلک هایم می پرید تازه چشمک هم زدم دستم در هوا خشکش زده بود احساس می کردم در رگ هایم خون ندارم یا سر پا مغزم مرده که دستور فرار را صادر نمی کند به آدم ناشناس گفتم سلام لطفا در را ببند چرا دیر کردی؟

قسمت هوشیار دهنم می گفت گل کاشتی خنگول، باید فرار می کردی مطمئنا با لنگ های درازش به گرد پایت هم نمی رسید حالا هم در را بست که بست

دست گذاشت روی شانه ام و تازه توانستم پاهایم را تکان بدهم اما به اختیار خودم نبود به دنبالش به آشپزخانه رفتم پشت میز ناهار خوری نشستم از یخچال پاکت شیر را برداشتم مثل یک آدم عادی سرکشیدم

بله نقابش را کنار گذاشته بود صورت یک آدم را داشت اما معلوم نبود مرد است یا زن، الان هم که بر این باورم شاید حتی ترکیبی از این دو هم نبود مثل گزینه یی که ترجیح می داد جنسیتش مشخص نباشد

به چشم هایم نگاه نمی کرد این را خوب می دانم که صاحب چشمانی بود که می توانست بدنت را اسکن کند و قلبت را ببیند که دیوانه وار خودش را به قفسه سینه ات می زند تازه خون مغزت رسیده فهمیده یی که در را ناخواسته برای آدم ناشناسی باز کرده که برگ های پیچک های مامان را که تا یخچال رسیده می لیسد پرده را کنار می زند بخشی از خانه روشن است و بخشی تاریک می گوید کنارش بر روی مبل بشینی بعدش دستور می دهد حرف بزنی ولی صدایت نمی آید فقط لب می زنی

من گفتم دزدی یا آدمکش، اگر منحرف هستی من زیاد خوشگل نیستم در طبقه دومان یک زنی تنها زندگی می کند که از خوشگلی تا ندارد باور کن که من پوست و استخوانم تازه دو سال است که به بلوغ رسیدم مثل یک سیب کالم

داشتم پرت می گفتم تازه هجده سالم شده بود می خواستم بخندم اما دهانم تکان نمی خورد آدم شناس فقط به بدنم تسلط داشت اما افکارم را می خواند

با من حرف زد اما نه مثل آدم های معمولی حتی صدایش را نمی شنیدم انگار یک چیزی بود از جنس افکارم

به من گفت هیچ کدام من فرشته ی نجات هستم آماده ام خلاصت کنم

می خواستم بپرسم یعنی چی ولی پشیمان شدم به من گفت که تو خودت صدایم زدی داشتی عذاب می کشیدی هفته ی پیش وقتی سر پل ایستاده بودی و بستنی می خوردی

بله یک روزی بود مثل همه روزهایی که می خواهی تمام شوی چون به بن بست خوردی و هیچ راهی نیست اما بعدش که پشیمان شدم این چرا می گوید نجاتم می دهد

گفت تو آدم خوش شانسی هستی این فرصت گیر هر کسی نمی آید ذاتت پاک است داری در این کثافت نامرئی درد می کشی دماغش را بالا کشید فکرش را می خواندم البته تا جایی که اجازه می داد می خواست بگوید دارد تعفن زندگی ام را بو می کشد

منطق حکم می کرد بپرسم که زندگی ام مگر چه ایرادی دارد که می خواهد نجاتم بدهد اما چه طور می تواند نجاتم بدهد آیا غول چراغ جادوست

بیشتر روی مبل لم داد و دستش را زیر چانه اش گذاشت گفت تو سیصد و پنجاه مین نجات یافته از کثافت نامرئی هستی نگاه نکن تا زیر چانه ات غرق کثافتی اما خوشبختانه الان با آن رو به رو می شوی

حتما انتظار داری همه چیز دور و ورم زشت شود اما نه خیر احساس کردم دو نفرم یعنی بدنم و روحم، روحم در جسمم زندانی شده بود آدم ناشناس می گفت که روحم در کثافت است باید نجاتش بدهد اما نمی خواستم بگویم باید بمیری

به هر حال من حتی روزی که ناراحت بودم و غر می زدم که چرا از خواب بیدار شدم چرا زنده ام یک شیر مسموم خوردم تا شب نگران بودم که نکند بمیرم

آدم نا شناس کاری کرد که بوی گند زندگی ام را احساس کنم دماغم را گرفته بودم اما انگار که تازه پوشک یک بچه ی خراب کار را باز کرده باشند و بچپانند در دهنش ، تو فکر کن از کثافت همه صورتت قهوه یی شود واقعا آن صحنه را احساس می کردم

آدم ناشناس دست برداشت تا وقتی که بالا آوردم در گلدان مامان ، همه ی گل رزهایش پر پر شد اشکالی نداشت فدای سرش می انداختم دور بعد از دو روز خشک می شدند چه بهتر که...

اجازه بده از این به بعد از فعل گفت استفاده نکنم آدم ناشناس نمی گفت چون حرف هایش اصلا شنیده نمی شد درک می شد با رمزی که نمی دانستم

آدم ناشناس: زندگی همه تان را کثافت گرفته فقط سعی می کنید با دلایل به ظاهر خوش بو کننده حواس خودتان را پرت کنید من: من و سیصد تای دیگر را چه طور نجات می دهی ؟

آدم ناشناس: کمکتان می کنم که با واقعیت کنار بیایید چشم هایتان را باز می کنم که دست به هر چیزی می زنید فقط کثافت است

من: چه سودی برای تو دارد اگر ما فهمیدیم ؟

آدم نا شناس: میل به جاودانگی تان را از شما می گیرم و خودم جاودانه می شوم

من: با این همه کثافت تا ابد زندگی کردن منطقی نیست

آدم نا شناس: من اولین نفری نیستم که این کار را می کنم اما می توانم به تو قول بدهم که با انصاف ترین منجی هستم که به عمرت دیدی

من: هی حرف می زنی سوال هایم بیشتر می شود و سرم از درد می ترکد حالا می خواهی با من چی کار کنی ؟

آدم ناشناس: اول کمکت می کنم که دیگر انکار نکنی دوشم یک جمله مرگ آور می دهم به تو که هر وقت می خواستی کار خودت را تمام کنی بی عذاب و درد باشد انگار که به خواب ناز رفته باشی

تو فکر کن که شانس در خانه ی مرا زده بود اما این که کثافت زندگی را ببینی و اختیار مرگت هم دست خودت باشد کار راحتی نبود می توانستم با یک بشکن همه چیز را تمام کنم

این که من در چه کثافتی قلت می زنم راستش خجالت می کشم حتی به خودم بگویم به تو که غریبه هستی جای خود را دارد

به هر حال آدم نا شناس کاری کرد که تا ظهر نتوانستم لب به هیچ غذایی بزنم انگار نمی توانستم هیچ جای خانه بشینم مگر این که قبلش کثافت را احساس کرده باشم سر پا ایستاده بودم باید تصور می کردم در یک گوشه ی خانه کثافت نیست

آدم نا شناس تلویزیون را روشن کرد با دقت اخبار را نگاه می کرد یعنی سرش را کرده بود داخل تلویزیون خرناس می کشید گیجگاهم تیر می کشید کجای زندگی ام کثافت داشت که نمی فهمیدم یعنی احساس می کردم اما نه در این حد که حالم از زندگی بهم بخورد و آن جمله را بگویم تا همه چیز تمام شود

خشم آدم ناشناس را احساس می کردم به من می گفت که حالا وقتش نیست باید همه چیز را از اول به یاد بیاورم بله او بیشتر از همه کس می دانست من در چه کثافتی گیر کرده ام کثافتی که برای او مرئی بود اما برای بقیه نا مرئی

بقیه فکر می کردند که من چه قدر خوشبختم و زندگی بی نقصی دارم ولی آدم ناشناس مثل خودم می دانست همه چیز ظاهری آراسته دارد اما از درون فاسد است

مثل سیب سرخ وسوسه انگیزی که به من داد تا بخورمش ولی وقتی دو نیمه شد کرم های سیاهی را دیدم که می لودند سیب از دستم افتاد

داشتم هیچ می شدم برای تو که تجربه اش را نداری این طور توصیف می کنم که تو داری راه خودت را می روی ناگهان یک ماشین پرت کند به هوا و بین همان هوا و زمین معلق باشی وقتی که به زمین می رسی هیچ را احساس می کنی انگار وجود نداری چشم هایت را بسته یی تو را صدا می زنند همه فکر می کنند که مردی اما هنوز بخشی از وجودت تو را زنده نگه می دارد

بیخشید من خسته شدم که چرت می زنم نباید به تو بگویم اما آری هر وقت که دوست داشته باشم می توانم آن جمله را بگویم و همه چیز تمام شود ولی هیچ وقت زمان مناسبش را پیدا نکردم

آدم ناشناس بر روی مبل دراز کشید دست هایش همراه با ذرات معلق هوا و نور می رقصید ابر ها هر ثانیه به یک شکل در می آمدند شبیه تابلو نقاشی متحرک بود من قدم می زدم و کم کم داشتم فراموش می کردم حتی دیگر نمی توانستم با همان روش معمول آدم ناشناس حرف بزنم

قرار شده بود من خودم برای رفتن تصمیم بگیرم اما آدم نا شناس به جایم تصمیم گرفته بود از کار افتادن اعضای بدنم را متوجه می شدم مثل چرخه های یک کارخانه که با یک دکمه خاموش می شوند

آدم ناشناس بشکن زد همه چیز به من برگشت و من از هیچ برگشتم هست شدم

من: دارم فکر می کنم اما دلیل این همه کثافت یادم نمی آید شاید آن روز سر پل خوب می دانستم

آدم ناشناس: فقط لحظاتی خاص متوجه هستی تا زیر چانه ات غرق کثافتی بعدش خودت را در اعماق کثافت رها می کنی هنوز نمی دانم چرا به سطح کثافت بر می گردید ببینم تو تا حالا کثافت دیدی که پر شود بالا بیاید؟

من: راستش این چند سال اخیر به خاطر سیستم فاضلاب خراب آپارتمان پنج شش باری آشپزخانه مان را گند برداشته هنوز هم دلیلش را نفهمیدیم بله دیدم

آدم ناشناس: ما پس ماند های غذایمان را پس می دهیم اما پس ماند های احساساتم همین طوری در قلبم می ماند تا روزی که گندش بالا بیاید بعضی اوقات تخلیه می شود گاهی هم هیچ وقت تخلیه نمی شود فرقی ندارد کجا باشی با لباس شیک مجلسی یا لباس کارگری بالاخره گندش بالا آمده ولی آدم ها فقط ظاهر قضیه را می بینند

من: تو هم مثل ما آدمی؟

آدم ناشناس: نه و از این بابت خیلی خوشبختم چون مثل شما بلد نیستم نقش بازی کنم

من: یک کم از خودت بگو اصلا وقت نشد ازت بپرسم که تو کی هستی؟

آدم ناشناس: باقی یش مهم نیست آمدم نجاتت بدهم و کمکت کنم همین الان تمام شوی اما گویا خودت مقاومت می کنی سر در نمی آورم شما هر لحظه به یک رنگید آن روز سر پل واقعا می خواستی بپری ولی الان...

من: خوب ممنونم که این جمله را یادم دادی اما الان نمی خواهم به کار ببرمش

آدم ناشناس: به رفقا گفتم که باید این جمله را مثل ویروسی پخش کرد تا جمعیت را به صفر رساند

من: تو آدم فضایی هستی؟

آدم ناشناس: نه خیر اهل همین زمینم اما شما ما را نمی بینید بیشتر از این نمی توانم اطلاع بدهم

من: اها فهمیدم تو عزرائیل فرشته مرگ هستی البته خود عزرائیل بدون اجازه جان می گیرد سیستم کاری شما فرق می کند

آدم ناشناس: این فرشته یی را که می گویی نمی شناسم اما ما طبق قانون باید از شما اجازه بگیریم و جمله را دو دستی تقدیمتان کنیم تا امروز خیلی ها همان لحظه گفتند و تمام شدند اما تو خیلی کار می بری شاید لحظه اشتباهی را انتخاب کردم من احمق ندیدم که وقتی داشتی روی گربه آب می ریختی می خندیدی

من: با این که سر خیلی چیز ها با تو توافق ندارم ولی آری لحظه اشتباهی را انتخاب کردی

آدم ناشناس: جمله را به من برگردان

من: اما می خواهم نگه دارمش

آدم ناشناس: فکر کنم زن طبقه دوم شرایط روحی اش برای این لحظه آماده باشد

من: خوب شما هم فرقی با عزرائیل ندارید من الان حسم نگرفته که بمیرم می خواهم با خیال راحت این جمله را داشته باشم چند روز خوش بگذارم بعدش سر همان پل که زیرش رودی جریان دارد تمام شوم

آدم ناشناس: بگذار ببینم بله تو از آن دست آدم های گیج لیست من بودی تکلیفت هنوز با کثافت مشخص نیست

من: نمی دانم اصلا نمی دانم

آدم ناشناس: من که کمکت کردم که تصمیم بگیری

من: به من بگو که من تنها موجود فراموش کار لیست تو نیستم چون دارم دیوانه می شوم

آدم نا شناس: تو داری با زندگی ات کنار می آیی حالا می دانم چرا قرار شد عملیات متمرکز باشد چون اگر در یک روز خاص به همه شما کوپن را می دادیم جرات این کار را نمی کردید

من: باز هم برای تصمیم گیری کمی زود است این جا هیچ اوضاع خوب نیست شاید بعضی ها از خدایشان باشد زودتر تمام شوند

آدم نا شناس: جمله را به من پس بده الان با زیان خوش می گویم چون ممکن است که بعدش ...

ادامه نداد اما معلوم بود که می خواست بگوید بعدش به زور متوسل می شوم من آن جمله را می خواستم اما آن لحظه عشقم نمی کشید که به زبان بیاورمش

آدم نا شناس هم کمک نمی کرد همه چیز را احساس می کردم این که هر فکری به ذهنم می رسد کثافت است هر کاری می کنم کثافت است به لطف آدم نا شناس کثافت مرئی شده اما باز یک احساسی که شاید تو بگویی بقاست امیدوارم می کردم که همیشه این طور نیست صبر کن

تاریکی خانه را فرا گرفته بود آدم نا شناس نگذاشت چراغ را روشن کنم و به کنار پنجره رفتم تا ماه را تماشا کنم که در آسمانی که هنوز کاملاً تاریک نشده بود می درخشید چرا از الان از زمین ماه را نگاه می کردم آدم نا شناس مثل من مبهوت ماه نبود به ساعت نگاه می کرد ساعت ها با هم حرف زده بودیم و من هنوز جمله را نگفته بودم

به آدم نا شناس نزدیک شدم هیچ جسمیتی نداشت در بدو ورود از ترس احساس کرده بودم که شاید یک جسم باشد و یک آدم اما در واقع معلوم نبود چیست اگر شبح باشد که نیست چون به من گفت با گرفتن زندگی ابدیت را می خواهد

پس چرا با مرئی کردن کثافت ابدیت را می خواست با بخشیدن آن جمله چه چیزی نصیبش می شد می توانستند جمله ها را به قول خودش مثل ویروس همه جا پراکنده کنند و آدم ها به دلخواه خودشان داشته باشند

هر سوالی که در ذهنم پیش می آمد یک جان از هزار جانم کم می کرد شاید هنوز جان داشتم که نمی خواستم تمام شوم همان جا بر روی کاشی های خنک سالن دراز کشیدم پیشانی تب دارم را روی کاشی گذاشتم و گوشه ی چشمم تر شد

به روزی فکر کردم که کنار پل ایستاده بودم بر خلاف همیشه خلوت بود فرصتی مناسبی بود اما یک چیزی که هست داشت صبح می شد ستاره ها محو می شدند و هر لحظه طلوع خورشید نزدیک نزدیک تر بود آن مرد از کجا مرا تعقیب کرده بود وقتی که یواشکی از خانه بیرون زدم و دوباره برگشتم

یک پرنده زخمی را پیدا کرده بودم و نوازشش می کردم نمی توانست پرواز کند بالش شکسته بود خودش را بر روی زمین می کشید من هم به سر گیجگی ارتفاع غلبه کردم از لبه ی پل پایین آمدم بغلش کردم و با هم به خانه برگشتیم

راستش هر از گاهی به لب پنجره ام می آید برایش دانه می ریزم یک جفت هم پیدا کرده حق با آدم نا شناس بود من با کم ترین چیز به زندگی قانع شده ام و به عمق کثافت می روم باز بر می گردم می خواهیم که این کثافت از زندگی ام پاک شود اما هنوز هم نشده

وقتی بیدار شدم فکر کردم آدم نا مرئی جمله را با خودش برده با مشت زدم به پایه مبل و دستم زخم برداشت نگران نباش
نشکست بعدش در تاریکی نور سبزی را دیدم پس آدم ناشناس هنوز نرفته بود و دوباره بوی کثافت را شنیدم دماغم را گرفتم بدتر
از قبل بود و طوری شد که چند بار دستم را شستم اما همه ی خانه را یک ماده بدبوی قهوه یی برداشته بود

آدم ناشناس: گاهی فکر می کنی که کثافت پاک شده اما فقط به آن عادت کردی طولی نمی کشد که دوباره می فهمی غرق کثافتی
چه قدر تکرار کنم تو با چه امیدی می خواهی همیشه نا تمام باشی یک بار با خواست خودت تمامش کن شوخی کردم من جمله را
از تو نمی گیرم اما نمی خواهم زجر بکشی دلم به حالت می سوزد

من: ببینم تو گفתי کثافت را در ما می بینی تک به تک آدم های برگزیده تان را پیدا می کنید که این موهبت بی درد را به او
بدهید شاید هم قرن ها طول بکشد تا ابدی شوید ولی سخت نیست تا ابد کثافت باشی

آدم ناشناس: زمان و رنج من با تو فرق می کند

من: پس تو نمی فهمی وقتی که در غذایی ولی باز از این عذاب لذت میبری حماقت محض ماست که نوع شما هنوز در نیافته

آدم نا شناس: پس چرا جمله را نگه داشتی به خودت دروغ نگو این تو هستی که ابد را با کثافت می خواهی

من: حتی نمی توانی تصورش را بکنی که بین دو دیوار گیر افتادم گذشته و آینده باید ادامه بدهم من یک موجود ناقص بخشی از
وجودم زندگی را می خواهد و بخشی مرگ، بخشی از وجودم نفرت را می خواهد و بخش دیگرم عشق تمامی پاردوکس های جهان
در مند آن وقت انتظار داری گیج نباشم چرا هستم خواهش می کنم مرا به آغوش بکش بگذار بر شانه هایت گریه کنم اما جمله را
نگه داشتم برای روز مبادا برای لحظه یی که مرگ به زندگی غلبه می کند

آدم نا شناس: تو در یک لحظه متوقف شدی دیگر ادامه نمی دهی اگر می بینی که هر روز صبح بیدار می شوی و گاهی می خندی
همگی از سدقه سر بیلوزیک بدنت است اما روح یک زندانی بدبخت در این جسم است در تو می بینم که شصت و چند سال عمر
کنی

من: راستش منتظرم که آخرین رویا و امیدم محقق شود می خواهم به خودم ثابت کنم که دستی هست که از کثافت نجاتم بدهد

آدم ناشناس: یادت نیست که گفتم آدم ها ظاهر زندگی ات را می بینند اما متوجه کثافت نیستند چه کسی می خواهد نجات بدهد

من: تو خوب می دانی که او می آید من منتظرش هستم

آدم ناشناس: خیلی ها منتظر بودند اما انتظار جانشان را گرفت بیشتر از این خودت را نا امید نکن

من: اصلا فردا فکر می کنم این کثافت ها را از جلوی چشمم بردار می خواهم بخوابم حالم را بهم می زنند

آدم نا شناس: هر چه قدر می خواهی دستت یا تنت را بشور اما این کثافت از تو دور شدنی نیست باید یک روزی تمام شود

من: دقت کردی در این کثافت فقط گل رز مادرم بوی خوشی دارد شاید هنوز امیدی به آمدنش باشی

آدم ناشناس: تو که حتی او را نمی شناسی بعدش دیوانه وقتی خودت نمی توانی خودت را نجات بدهی کس دیگری هم نمی تواند

من: به کسی در میان آتش گیر کرده یا دارد غرق می شود هم بگو خودش را نجات بدهد اما چگونه وقتی که آتش دور تا دورش را فرا گرفته یا شنا بلد نیست باید کسی باشد که نجات بدهد

آدم ناشناس: خوب آن منجی منم که می گویم همین الان جمله را بگو و تمامش کن هیچ کس نمی تواند ببیند که غرق کثافتی اگر کسی این ادعا را نداشت به صداقتش شک کن

من: اما با این وجود هنوز نمی توانم رویاهای زیادی دارم که به آنها نرسیدم

آدم ناشناس: تو خودت گفتی که همه رویاهایت مرده و دیگر هیچ رویایی زنده نیست من خودم شنیدم

من: زندگی که فقط یک لحظه نیست لحظات بالا و پایین دارد کاش به جز کثافت می دیدی که زندگی یک چرخ فلک است در آن لحظه چرخ فلک در نقطه ای بود که من می خواستم تمامش کنم از چرخیدن ترسیده بودم

آدم ناشناس: به هر حال جمله را نگه دار قول نمی دهم که لحظه ای که نیاز داشتی به یاد بیاوریش باید هر روز پیش خودت یاد آوری کنی اما حواست باشد که تا از ته دل نخواستی به زبان نیاوری

متاسفم این کثافت را به وضوح خواهی دید و البته بدتر از آن که هیچ کس جز خودت متوجه اش نیست بیشتر از این مزاحمت نمی شوم

من: چرا من؟

آدم ناشناس: شاید به خاطر شباهتی که در تو می دیدم امیدوارم جمله را فراموش نکنی چون خیلی ها از یاد برده اند کم پیش می آید کسی به خاطر بسپارد مرگ دست خودش است و همین طور نگه داشتن زندگی

من: به نظرت احمقم که منتظرش می مانم

آدم ناشناس: هر کسی برای ادامه یک راه حل احمقانه پیدا می کند امیدوارم دلت را بعد از انتظار نشکند

من: قبل از این که این کار را بکند جمله را می گویم نگران نباش

آدم ناشناس: گاهی خودمان هم نمی فهمیم که کی قرار است دلمان بشکند این را زیاد از هم نوعان تو شنیدم نشکستن دلت دست خودت نیست

من: یک امشب بمان بعد برو

آدم ناشناس: سرم شلوغ است متاسفانه

من: اعتراف می کنم گاهی فکر می کردم که اگر تمام شدن زندگی دست خودمان بود زمین خالی از جمعیت می شد حق با توست باید مثل یک ویروس پخش می کردید تک به تک زمان می برد

آدم ناشناس: به هر حال تو این قدرت را داری بستگی دارد کی از آن استفاده کنم

من: زمانی که از همیشه خوشبخت ترم و هیچ کثافتی نامرئی را احساس نمی کنم لحظه مناسبی برای تمام شدن است

آدم نا شناس: امیدوارم باز در آن لحظه نگویی شاید ممکن است که خوشبخت تر هم بشوم
من: تو باید داستان اجداد ما را بشنوی که در چرخ فلک زندگی می کردند و این لحظات از آن دوران خلق شد ماند در حافظه ما
آدم نا شناس: وقتی برای افسانه شنیدن یا گفتن نیست خدا حافظ
بله من شصت ساله شدم اما هنوز جمله را نگه داشتم تو می خواهی آن جمله را از من یاد بگیری زیاد سن نداری از کثافت نامرئی
می پرسی که هنوز هست من هم سر تکان می دهم وحشت ناک تر از قبل به هر حال کنار آمده ام با این که از افکار کثافت از
زندگی کثافت از همه بیشتر آدم های کثافت ترسیده ام